

# یادها و تجربه‌ها

## خاطرات نورالله «نورمن» گبای

### برگ دوم

ویراستار: پیمان اخلاقی

*The English translation of this Album Leaf will follow soon.*

حدوداً ۱۴ سالم بود. یکی از دوستانِ پرنفوذِ اربابم در امورِ اداری از من پرسید، «آیا این جمعه می توانی کاری برایم بکنی؟» گفتم، «تا چه باشد.» گفت، «هزار تا دوچرخه وارد کرده ام اما کسی را ندارم که آنها را به خریدار تحویل بدهد. تو بیا این دوچرخه ها را از گمرک بگیر و به آقای بازرگان در ناصر خسرو تحویل بده. رسید را هم از او بگیر و برای من بیاور.» حاجی آقا بازرگان (نام اصلی محفوظ) تاجر بسیار معتبر و شناخته شده ای بود. من هم نوجوان ۱۴ یا ۱۵ ساله و تشنه کار، درخواست را پذیرفتم. آن هفته، روز پنجشنبه هم تعطیل بود و به این ترتیب، یک روز زودتر به گمرک رفتم و دوچرخه ها را که تازه ترخیص شده بودند تحویل گرفتم. سپس از همان محل گمرک، جنس ها را با چندین گاری بزرگ به انبار خریدار آوردم و در آنجا خالی کردم. آن روزها از کامیون های بزرگ استفاده نمی شد و حمل و نقل اجناس به ویژه در شهر با گاری انجام می شد.

بر خلاف تصور من، این دوچرخه ها هنوز وصل و یکپارچه (assembled) نشده بودند و به جای هزار دوچرخه کمال و تمام، اجزای گوناگون دوچرخه ها هر یک جداگانه بسته بندی شده بودند؛ مثلاً چندین صندوق فقط حاوی زین دوچرخه بود، چندین صندوق زنجیر بود و چندین صندوق بدنه، چرخ، ترمز، بوق و چیزهای دیگر. جابجا کردن این اجناس کار بسیار، بسیار مشکلی بود، به ویژه آن که افزون بر زحمت جسمی، مسئولیت بالایی داشت و نباید هیچ گونه تصادف و اشتباهی در آن رخ می داد.

به هر ترتیب، جنس ها را به حاجی آقا تحویل دادم و گفتم، «لطفاً رسید اینها را به من بدهید تا فردا به صاحبش تحویل بدهم.» ایشان هم رسیدی نوشت و به دست من داد. آن را خواندم. نوشته بود که «جنس ها را تحویل گرفتم، اما چیزهایی مغایر است.» فهمیدم که حقه ای در کار است. من اجناس را از گمرک

گرفته بودم و همه را همانطور یک جا آورده و به او تحویل داده بودم. آب در دهانم خشک شد. بغضم گرفتم. با همان سنّ کم، به خودم جرأت دادم و گفتم، «من این رسید را قبول ندارم. شما فقط باید به من یک رسید بدهید که بگوید این اجناس را دریافت کرده اید. من "مُغایر" و "بُغایر" قبول ندارم. هرچه دریافت کردم مستقیماً اینجا آوردم و به شما دادم. این چیزی که نوشته اید را نمی خواهم.» گفتم، «اگر رسید ندهم، چکار می کنی؟» گفتم، «همه اجناس را دوباره بار می کنم و بر می گردانم. یا باید درست بنویسید که "اجناس رسید،" یا آن که همه را می برم. اگر مغایرتی هست، مقصّر من نیستم. فردا خودتان بروید و ترتیبش را بدهید و موضوع را حلّ و فصل کنید.»

کارگراها را صدا کردم و شروع کردیم به بار زدن صندوق ها. حاجی آقا این را که دید، فهمید که من جدّی می گویم و واقعاً دارم جنس ها را بر می گردانم. گفتم، «دست نگه دار! بیا تو دفتر.» در دفتر گفتم، «قبول دارم. درست می گویی. رسید را همانطور که گفتمی می نویسم و به تو می دهم.» اما افزون بر آن، تگّه ای کاغذ باطله را از صندوقی بیرون آورد، بر آن چیزی نوشت و به من داد. نوشته بود، «فقیه شهر گفتا به جِمارش که "خر مشو! / که هر که خر شد، به ناچار شوند بر سوارش!"» سپس گفتم، «پسر جان! تو خر نشدی و خر نخواهی شد!» نوشته را همراه با رسید از او گرفتم، از دفتر بیرون آمدم و کارگراها را مرخص کردم. فردای آن روز، نزد دوستِ صاحبکارم رفتم و رسید را تحویل صاحبش دادم.

مقصودم از بازگویی این خاطره بیشتر همان یادداشتِ «خر مشو!...» به خط آن تاجر بازار بود. این حرف حقیقتی مطلق است. «هر که خر شود، به ناچار سوارش می شوند.» اگر کسی ندانسته و نفهمیده باوری را بپذیرد یا کاری را قبول کند، به طور حتم موفق نخواهد بود، بلکه کسی موفق خواهد بود که به موقع چیزها را بفهمد و آنچه را می فهمد اجرا کند؛ وگرنه با نفهمیده قبول کردن و ندانسته عمل کردن هرگز کسی به جایی نرسیده و نخواهد رسید.

از آن گفتم که دانسته عمل کنیم. به یاد گفته ای از هنری فورد، مخترع اتومبیل می افتم. خبرنگاری از او پرسید، «راز موفقیت شما چیست که در دنیای آن روز، چنان موفق، ثروتمند و محترم شدید؟» پاسخ داد، «من یک دقیقه زودتر از دیگران فهمیدم و ۳۰ ثانیه پیشتر از دیگران عمل کردم. این راز موفقیت من است.»

موفق باشید.

نورالله «نورمن» گبای  
دسامبر ۲۰۲۱، لس آنجلس  
(بازنویسی: ژانویه ۲۰۲۲)

آدرس وبسایت نورالله «نورمن» گبای در اینترنت:

[www.BabaNouri.com](http://www.BabaNouri.com)

این وبسایت حاوی آرشیوی از نسخه های رایگان مقالات، یادداشت ها و کتابهای ایشان به زبانهای فارسی و انگلیسی، از جمله کتاب لحظاتی برای تفکر، دیکشنری گویش یهودیان کاشان، و به زودی همگام با زمان (در دست تهیه) می باشد.